

۱. آن سوی خاکریز

۲. بازگشت

محمود طوقی

فهرست

۷مقدمه مؤلف
۷سخنی چند
۱۱۱. آن سوی خاکریز
۲۹۲. بازگشت

مقدمه مؤلف

سخنی چند:

مانده بودم که اولین دفتر «یادداشت‌های جنگ» را چگونه فتح باب کنم و این فتح باب برای راوی می‌مثل من با این زبان الکن کمی مشکل می‌نمود. تا خبر شهادت دلاوران سنگرهای خونین و لاله‌گون میهنمان از آن سوی میهن گلگون دامن گشود و ما را سوگوار و داغدار آن عزیزان کرد. و خبر چه تلخ و سنگین بود.

با خود گفتم: چه کسانی بهتر از دلاوران آنسوی خاکریز می‌توانند از «آنسوی خاکریز» سخن بگویند.

و بدین گونه کلام خونین شاهرخ یا بهتر بگویم وصیت‌نامه‌اش بین شما و من فتح بابی شد که قلم ناچیز این ناچیزترین از آن عاجز بود. و این دفتر را با نام آن عزیزان متبرک می‌کنیم.

به خواهرزاده‌ام دروغ نگوید

نگویند من به سفر رفته‌ام
 به خواهرزاده‌ام واقعیت را بگویند
 بگویند با
 هزاران خمپاره دشمن
 سینه داییات را نشانه رفته‌اند
 بگویند خون داییات
 در تمام مرزهای غرب و جنوب کشورش جاری‌ست
 بگویند موشک‌های دشمن
 انگشتان داییات را در سومار
 دست‌های داییات را در میمک
 پاهای داییات را در موسیان
 سینه داییات را در شلمچه
 چشمان داییات را در هویزه
 حنجره داییات را در رودخانه بهمن‌شیر
 و قلب داییات را در کرخه نور دریده است
 اما هنوز
 ایمان داییات در تمامی جبهه‌ها می‌جنگد
 برای آزادی می‌جنگد
 به خواهرزاده‌ام واقعیت را بگویند
 به او بگویند:
 هر روز فانسقه داییاتش را بندد.
 هر روز پوتین داییاتش را به پا کند
 هر روز اسلحه داییاتش را روغن‌کار کند
 هر روز با قمقمه داییاتش آب بنوشد

و همیشه با امریکای جنایتکار بجنگد
به خواهرزاده‌ام واقعیت را بگویید
نگویید من به سفر رفته‌ام
به خواهرزاده‌ام بگویید که: من شهید شده‌ام
در راه انقلاب.

(شهید شاهرخ اختیاری - جبهه کرخه نور)

آن سوی خاکریز

در کوپه‌های قطار جای وول خوردن نیست. همه جا پر است از آدم، یا ارتشی‌اند یا آواره. گوش تا گوش کوپه‌ها نشسته‌اند. چند نفری هم خود را به نرده‌های بالای سر چسبانده‌اند. کوپه‌ها دم کرده‌اند. جای سوزن انداختن نیست. از کوپه‌ها جمعیت کم‌کم موج می‌زند به راهرو قطار و از آن‌جا چین برمی‌دارد و قد می‌کشد به واگن‌ها.

لکوموتیو یکی دو باری عقب جلو می‌کند و راه می‌افتد. همگی نفس راحتی می‌کشیم. اگر قطار لحظه‌ای دیگر حرکت نمی‌کرد حتی برای ایستادن در راهروها هم جایی نمی‌ماند.

هوا دم کرده است. و احساس خفگی می‌کنیم. اما همه به نحوی خود را برای وضع موجود راضی کرده‌ایم. سربازها درپس این سفر دیدار یاران را انتظار می‌کشند. و آوارگان جنگ نیز برای چشم انتظاران اردوگاه‌ها خبر سلامتی یا شهادت عزیزانشان را خواهند برد.

در راهرو، خانواده‌ای جنوبی اطراق کرده‌اند. مادری با سه کودک. دو پسر و یک دختر و همگی پنج الی ده ساله، بچه‌ها سر در لاک خود فرو برده‌اند. و در چهره‌هایشان هرچقدر می‌گردم اثری از شیپنت‌های کودکانه نمی‌بینم.

دشمن آمده است و با خود جنگ را آورده است. و جنگ آمده است و همه چیز را با خود برده است. مصطفی را، عادل را، محمود را، کاظم را، و طراوت‌های کودکان‌مان را.

قطار آرام آرام در دشت می‌خزد و غروب مسی اندیمشک را پشت سر می‌گذارد. از پنجره تیره قطار بیرون را نگاه می‌کنم چیزی نیست جز دود پراکنده لکوموتیو در دشت که با حسرت دور شدن ما را می‌نگرد.

دشت آرام و خاموش، پیرمردهای صبور روستایی را به‌یاد می‌آورد. از دریچه کوچک پنجره آواز پرنده‌ای از دوردست‌ها به‌گوش می‌رسد، آوازی پاییزی برآشپانه‌ای ویران.

مدت‌ها است که در کنارش ایستاده‌ام. نگاهش گویی درافق دوردست مات شده است. لب بالایی‌اش را سبیلی پرپشت و سیاه پوشانده، عینک ذره‌بینی‌اش برانتهای بینی‌اش کمی جا باز کرده است، و او را مسن‌تر نشان می‌دهد. فراغ بال از گرما و هیاهوی قطار برمنظره‌گاه دوردست دشت که کم‌کم به‌سیاهی رخ می‌زند غرق شده است.

قطار با حرکت موزون و آهنگ یکنواخت تق‌تق‌اش که گاه پرزور و گاه کم‌زور می‌شود و می‌رود تا برایمان عادت شود و جزئی از سفر گردد.

قطار سرعت می‌گیرد و دیگر از دشت آرام و صبور خبری نیست. شب چادر سیاه و بلند خود را برهمه جا می‌کشد و دشت را جولانگاه سپاهیان خود می‌کند.

ستاره‌ها چون منجوق‌هایی زیبا بردامن سیاه شب می‌درخشند. ستاره‌ای در دوردست سوسو می‌زند و از میلیون‌ها سال نوری فاصله، آدمی را به وجد می‌آورد.

او هم چنان بر آن سوی پنجره چشم دوخته و آنی از آن چشم بر نمی‌دارد. تا مدتی قبل دشت و اکنون آسمان نیلی شب او را درخود غرق کرده است.

چند باری تصمیم می‌گیرم که از کنارش بگذرم و هم‌سفر دیگری را پیدا کنم. اما هر بار به دلایلی راضی نمی‌شوم و نمی‌دانم چرا. آخرین بار شانسم را امتحان می‌کنم. سیگارم را از جیب بلیزکار درمی‌آورم و تعارفش می‌کنم.

سیگار را که کبریت می‌زنم در شعله‌های زرد و قرمز آتش بهتر می‌بینمش. کمی لاغر و تکیده. حدوداً سی ساله به نظر می‌رسد. خیلی ممنون رفیق.

و لبخندی کوتاه بر لبانش موج می‌اندازد. مثل سرنگ کوچکی در دریاچه‌ای آرام.

هر دو بر کف راهروی قطار می‌نشینیم در بین دو واگن. و با چند پکی سیگارها را به نیمه می‌رسانیم. مانده‌ام که چگونه شروع کنم. می‌گویم.

- کدام جبهه‌ای؟

سرش را کمی جلوتر می‌آورد. و می‌گوید: چی؟

- می‌گویم. کدام جبهه‌ای؟

به گوش‌هایش اشاره می‌کند و می‌گوید.

- کمی بلندتر، سروصدای قطار یک‌طرف این گوش‌های لعنتی هم که

به فرمان من نیستند طرف دیگر. نمی‌گذارند خوب بشنوم.

به گوش هایش اشاره می‌کنم.

- چه شده‌اند؟

- چیزی نیست. پاره شده‌اند. پرده هایش را می‌گویم.

می‌پرسم:

- کدام یکی؟

- هر دو تا!

کمی جابه‌جا می‌شوم و متأثر. سرم را برمی‌گردانم انتهای راهرو. پیرمردی نشسته چرت می‌زند. بقیه نیز در طول راهرو دراز کشیده‌اند و چیزی نمی‌گویند.

سکوت می‌رود که بینمان فاصله بیندازد و به دنبال چیزی برای گفتن می‌گردم و از خودم می‌گویم.

- اسمم علی است. کارگر چیت جهانم. بار دومه که به جبهه می‌ام. بار اول شش ماه جبهه بودم، ترکش خوردم برگشتم. چند ماهی طول کشید تا خوب شدم. آخه استخوان ران‌مو ترکونده بود. روبه‌راه که شدم چند روزی رفتم کارخونه. دوباره دلم هوای جبهه‌رو کرد. هوای بچه‌هارو. کفش و کلاه کردم و راه افتادم.

از من می‌پرسد:

کدام جبهه بودی؟

- آبادان بودم. کنار بهمن شیر.

بچه‌ای جنوبی با شتاب می‌آید و پایم را لگد می‌کند و می‌رود. با نگاه دنبالش می‌کنم. برمی‌گردد نیم‌نگاهی می‌کند و می‌خندد. با سر ماشین زده‌ی کوچکش.

این بار او است که از جیب فرنج سربازی‌اش بسته سیگار نمی‌پریش را درمی‌آورد.

فیلتر سیگار در انبوه سبیل پریشتش گم می‌شود. کبریت جرقه‌ای می‌زند و منفجر می‌شود. یکی را به طرفم می‌گیرید. با انگشت نشانه به بالای شست‌اش می‌زنم.

- می‌گویم: رفیق تو چیزی بگو.

- از چی؟

- از هرچی که دلت می‌خواد. از جبهه‌ای که بوده‌ای.

پک محکمی به سیگار می‌زند. آتش سیگار تا نیمه عقب می‌نشیند. کمی توک سبیلش را می‌جود. نگاه تندی به من می‌کند و بعد به کف راهر و خیره می‌شود. انگار برای گفتن عجله‌ای ندارد.

- همیشه از کشتار متفر بوده‌ام، و از کشته شدن انسان‌ها رنج برده‌ام. صلح را همیشه برای همه ملت‌ها خواستار بوده‌ام. فکر نکن که اومانستم. نه. اما انسان دوستی در مرام من جای بس ویژه‌ای دارد. همیشه آرزو کرده‌ام زمانی برسد که انسان‌ها همه تلاش‌شان برای صلح باشد. برای از بین بردن خرابی‌ها. برای از بین بردن گرسنه‌ها و گرسنگی‌ها، بیماری‌ها و مرگ‌های زودرس انسان‌ها همیشه آرزو کرده‌ام زمانی برسد که دنیا به جای ساختن سلاح‌های مرگبار تلاشش برای نجات بشریت محروم باشد و به قول آن عزیز «کاردهای‌شان را جز از برای قسمت کردن نان بیرون نیاورند.»^۱

سیگارش را که به فیلتر رسیده، زیرپا له می‌کند و ادامه می‌دهد:

جنگ که شروع شد. خود را معرفی کردم. همسرم گفت: کارت چه می‌شود بهش گفتم، کار همیشه هست. کارخونه بی‌وجود ما هم می‌چرخه. گفت: زندگی ما و بچه‌مان چه می‌شود.

۱. بامداد - با چشم‌ها

بهش گفتم: هرچی زندگی بقیه مردم شد.
بعد گفت: آگه برنگستی.

بهش گفتم: کاری که همه زنان شوهر مرده می کنند. پدر خوبی برای
بچه مان پیدا کن. بزرگ که شد بگو پدرش چگونه کشته شد.
دیگر چیزی نگفت و گریست. من هم آمدم و از آن روز تقریباً یک سال
می گذرد. در این یک سال خیلی ها کشته شدند. دیدن خون برایم عادی
شد. جنگ هم برایم عادی شد. اما تنفرم از جنگ از دنیایی تجاوز کرد.
آن زمان تنفرم از جنگ عینی نبود. ذهنی بود. اما از وقتی که ناصر
در مقابل چشمانم صدپاره شد، که حتی نتوانستیم دست و پایش را از
میدان مین جمع کنیم، زشتی جنگ را با تمام وجودم احساس کردم.
عفریت جنگ را دیدم که چگونه دهان گشوده بود تا همه خوبی ها
را بلعد.

صدای کشیدن چرخ های لکوموتیو به روی ریل رشته سخنش را
می برد. به ایستگاه کوچکی رسیده ایم. قطار تونل کوتاهی می کند و راه
می افتد. در راهرو همگی خوابیده اند. قطار دوباره سرعت می گیرد.
سیگاری می چسبد. این بار من آتش می زنم. و هر دو پیک محکمی
می زنیم. دهانم خشک و تلخ می شود. می گویم.
- از گوش هایت تعریف کن کجا پاره شدند.
می گوید: سرت را درد می آورم. جریان مفصل است.
می گویم: حوصله من و سفر مثل هم اند. هر دو بلند. آگه دوست
داشته باشی من داوطلبم مثل همیشه. مگر این که خودت نخوای.
پیک محکم دیگری به سیگارش می زند.

- غروب نهم شهریور ماه بود. اعلام کردند برای مأموریت به عده‌ای داوطلب احتیاج دارند. چند نفری داوطلب شدند. من و سه نفر دیگر از رفقای هم‌سنگرم نیز جزو داوطلبان بودیم. همگی به یک نفربر شنی‌دار سوار شدیم تا به واحد تک‌کننده^۱ ملحق شویم. خبر حمله را جسته‌گرفته شنیده بودیم. همه مرخصی‌ها از چهارم شهریور لغو شده بود. اما به دلیل مسائل نظامی روز دقیق تک‌اعلام نشده بود. به گروهان سوم یکی از واحدهای تک‌کننده خود را معرفی کردیم.

فرمانده گروهان با خنده از ما استقبال کرد. باید تا زمان حمله منتظر می‌شدیم. در سنگری برایمان جا تعیین کرد و به انتظار نشستیم. شب را در سنگر گروهی در گروهان سوم به صبح رساندیم.

هرآن منتظر بودیم که بیایند و ما را برای حمله توجیه کنند. چشممان به حرکت ماه‌برگذار آسمان ماند و گوشمان بر رفت‌وآمدهای دور و نزدیک. اما از اعلام شروع تک‌خبری نشد.

حمله به تعویق افتاده بود و ما نمی‌دانستیم که چرا. تا این‌که اخبار رادیو شروع شد. خبر رادیو مثل توپ همه‌جا پیچید. از دهانی به دهانی گشت و همه متحیر، باورمان نمی‌شد. در جلسه ستاد امنیت در دفتر نخست‌وزیری بمبی منفجر می‌شود. و رئیس جمهور و نخست‌وزیر و عده‌ای دیگر از مسئولین به شهادت می‌رسند. به‌همین سادگی!

مردن در جبهه برای همه امری عادی است. اما در دفتر نخست‌وزیری حکایت دیگری است.

دیگر کسی از به تعویق افتادن حمله گله نمی‌کرد. برای همهٔ بچه‌ها عقب افتادن تک قابل توجیه بود.

دشمن حقیقی دیگر را ندیده بود که هیچ چیز نمی‌توانست در عزم راسخ ما برای بیرون راندن متجاوزین کوچک‌ترین خللی وارد کند. دست‌های خود را به هم می‌مالد. کمی چشم‌هایش را تنگ می‌کند. عینک‌اش را با دست جابه‌جا می‌کند و درحالی‌که سرش را با نوعی تهدید تکان می‌دهد، می‌گوید.

- بچه‌های سوسنگرد شاهکار کرده بودند.

شب دهم شهرپور از غرب سوسنگرد زده بودند پدر دشمن را درآورده بودند. دشمن تا آن سوی کرخه کور پس نشسته بود. کرخه کورکرخه نور شده بود. ما با این خبر واقعاً دوباره زنده شدیم. با این حمله وضع از این‌رو به آن‌رو شده بود. دستور حمله برای واحد ما نیز صادر شده بود.

یکی از بچه‌های گروهان سوم که چند روز پیش برای شناسایی رفته بود، مواضع دشمن را این‌طوری برای ما ترسیم کرده بود. جبهه‌ای به وسعت چندین کیلومتر با مین‌های جهنده ترکشی تله شده بود. بعد از میدان مین دو ردیف سیم خاردار قرار داشت. ما بین دو ردیف سیم خاردار با سه حلقه سیم خاردار لوله‌ای پوشانده شده بود. میدان مین علاوه بر سیم‌های خاردار با مقادیر زیادی تیربارح فاظت می‌شد.

برای ما شکی نبود که این مواضع برای دشمن چه ارزش استراتژیکی دارد. آن‌طورکه به نظر می‌رسید و محاسبات نظامی دشمن نشان می‌داد. پیشروی قاعدتاً غیرممکن بود. اما باید غیرممکن دشمن، برای ما ممکن

می‌شد. ما باید از نتوانستن‌ها، توانستن‌ها می‌ساختیم. چرا که در پشت سرخود مردمی را داریم که برای انقلابش از دادن هیچ عزیزی ابا نمی‌کند. پدر از دادن فرزند، و فرزند از دادن پدر.

تقسیم‌مان کردند. هرکدام در یک گروه افتادیم. من در دسته مأمور قطع سیم خاردار شدم. به سیم‌چین، علامت شب‌نمای معبر و وسایل تخریب و کمت معجز شدم.

قرار بر این شده بود که ما سیم خاردارها را ببریم و با انفجار کمت در میادین مین معبری برای پیاده‌ها باز کنیم.

لحظه‌ای سکوت می‌کند و به نقطه‌ای نامعلوم چشم می‌دوزد. گویی حوادث را در ذهنش پس و پیش می‌کند. و دنبال تکه پاره‌های خاطره‌های دور و نزدیک می‌گردد.

- سوار نفربری شدیم تا جلو برویم. به آخرین واحد خط مقدم که رسیدیم بچه‌های ستاد جنگ‌های نامنظم بودند. قرار بر این می‌شود که چند تایی‌شان با ما همکاری کنند.

شام را با بچه‌های ستاد جنگ‌های نامنظم می‌خوریم. بعد از شام فرمانده گروه بچه‌ها را جمع می‌کند، و راجع به چگونگی عملیات، پاکسازی معبرها، و انفجار کمت توضیحاتی می‌دهد. بعد یکی از بچه‌های ستاد جنگ‌های نامنظم، دنباله صحبت‌اش را می‌گیرد.

نامش الهاکی است. با شور و حال عجیبی صحبت می‌کند. می‌گوید:

- ما از کشتن و کشته شدن هیچ ترسی نداریم. اگر بکشیم پیروزیم و اگر کشته هم شدیم پیروزیم.

کم‌کم وسایل‌مان را جمع می‌کنیم سوار بر نفربر عازم منطقه می‌شویم. به منطقه که می‌رسیم. اولین نفری که از نفربر پایین می‌پرد الهاکی

است. ناگهان جیبی به سرعت از گرد راه می‌رسد و او را زیر می‌کند. نمی‌دانی چه حالی شدیم. به سختی نفس می‌کشید. چند جایش شکسته شده بود. کوفته و غرق درخون بود. فوراً به عقب منتقل‌اش می‌کنیم. در همان حال می‌گوید: بچه‌ها نگران نباشید به امید خدا بروید جلو.

فرمانده گروهان ما استواری می‌شود که سنی ازش گذشته است. با حدود سی سال خدمت. موهای ریخته و تقریباً طاس، این را وقتی کلاه آهنی‌اش را برداشت فهمیدم. و هیکلی فربه و گوشتالود، به گونه‌ای که به چشم می‌خورد.

فرمانده گروه در منطقه هماهنگی نیست. و ما نمی‌دانستیم که چرا.

استوار فرمانده دسته ما همین مسئله را بهانه می‌کند و می‌گوید:

- من قبول مسئولیت نمی‌کنم.

می‌گویم: سرگروهان اگر فرمانده گروه بنا به هر دلیلی در منطقه نباشد، ما که نباید از قبول مسئولیت شانه خالی کنیم. گرفتیم که در حمله، فرمانده تک شهید شد حمله را که نمی‌شود نیمه‌کاره گذاشت و رها کرد. باید به تناسب تجربه مسئولیت‌ها را پذیرفت.

زیربار نمی‌رود. به هیچ صراطی مستقیم نیست.

- تا آمدن فرمانده گروه، من هیچ مسئولیتی را قبول نمی‌کنم.

بچه‌ها کمی دلخور و نگران می‌شوند. دلداری‌شان می‌دهم و می‌گویم:

- بچه‌ها به خرج کم‌ت وارد هستم. اگر در شناسایی منطقه دچار

اشکال نشویم عملیات را با موفقیت انجام می‌دهیم.

افسوس می‌خورم که چرا شخصاً در شناسایی منطقه شرکت نداشته‌ام.

ساعتی می‌گذرد. سروکله فرمانده گروه پیدا می‌شود. می‌گوید: همه‌جا

را دنبال ما گشته است. و ما نیز به دنبال او. و هر دو دل نگران و منتظر.

ساعت نزدیک به یک نیمه شب است که دسته‌ها و گروه‌ها آماده حرکت می‌شوند. هر چه به زمان حمله نزدیک‌تر می‌شویم. دل‌شوره‌مان بیشتر می‌شود. استوار فرمانده دسته‌مان که تا مدتی پیش نبودن فرمانده گروه در منطقه را بهانه کرده بود. عدم آشنایی به مواد منفجره را بهانه می‌کند تا با ما نیاید. فرمانده گروه رو به بچه‌ها می‌کند و می‌گوید:

- کدام یک خرج کمت را خوب بلدید.

می‌توانستم بگویم من. ولی همه سکوت می‌کنیم. ترجیح می‌دهیم استوار با ما بیاید و ببیند که با ایمان‌ها و بی‌ایمان‌ها چگونه می‌میرند. چگونه می‌جنگند شاید جرقه‌ای در ذهنش زده شود که ما برای چه می‌جنگیم و برای چه می‌میریم.

حرکت آغاز می‌شود. دشمن پیاپی منوره‌های روشن‌کننده به هوا پرتاب می‌کند.

روی زمین دراز می‌کشیم. و بعد از خاموش شدن هرمنور دوباره به راه می‌افتیم در آسمان لاجوری شب منورها قوس و قرح زیبایی می‌سازند. هر گروهان از یک محور پیشروی را آغاز می‌کنند. قرار بر این می‌شود که رأس ساعت سه همه در میدان مین باشیم. در ساعت چهار و نیم آتش تهیه توپخانه خودی، آغاز می‌شود. تا آن موقع معابر باید برای عبور واحدهای زرهی پاک شده باشد.

یکی دو ساعتی راهپیمایی می‌کنیم که می‌شنویم گم شده‌ایم. منوری بالای سرمان شعله می‌گیرد و همگی خود را به روی زمین می‌اندازیم. چند لحظه‌ای سکوت می‌کنیم. صدای تانک‌ها به گوش می‌رسند، درحال جابه‌جایی‌اند.

ناگهان صدای خودروبی می آید نزدیک و نزدیک تر می شود و بعد می ایستد و خاموش می گردد. صدای نامفهوم چند نفری گوش مان را غلغلک می دهد. چیزی دستگیرمان نمی شود. فکر می کنیم دشمن فهمیده است که ما در آن حوالی هستیم. صدای کشیدن گلگندن ها که در فضا می پیچید بند دل مان پاره می شود. همگی خود را آماده درگیری می کنیم. بی سیم چی مدام تماس می گیرد و خبر می دهد که گم شده ایم. وضعیت منطقه را نمی دانیم. فکر می کنیم در منطقه نیروهای غیر خودی هستیم. از سمت چپ شروع به حرکت می کنیم. مسافت زیادی را که پشت سر می گذاریم به خاکریزی از نیروهای خودی می رسیم. ساعت نزدیک چهار صبح است. و ما هنوز در مواضع نیروهای خودی هستیم.

دیوانه وار از جلوی خاکریز شروع به دویدن می کنیم. خرج کمت عجیب سنگینی می کند. صدای برخورد وسایل انفرادی بچه ها به گوش می رسد. اما توجه نمی کنیم. باید هرطوری شده، خودمان را به مواضع دشمن می رساندیم.

به میدان مین که نزدیک می شویم. قدم های مان خودبه خود آهسته می شود. همه جا تاریک بود و ظلمات. یک حرکت اشتباه همه را به کشتن می داد. شب از قلب متجاوزین سیاه تر بود. ساعت چهار و پانزده دقیقه آتش دشمن شروع می شود. وحشیانه منطقه را می کوبد. از هر طرف صدای انفجار گلوله توپ و خمپاره می آید. منورها که روشن می شود از اوضاع اطراف مان باخبر می شویم.

دور تا دورمان پر از دود و گردوخاک بود. تیرباری که میدان مین را محافظت می کرد آنی از شلیک باز نمی ایستاد. گویی خشاب گذاری نیز نمی کرد تا ما نفسی تازه کنیم.

به منطقه آشنا نبودیم. هیچ کدام مان، نمی دانستیم از کجا آمده ایم و به کجا باید برویم. از هر طرفی بر سرمان آتش می ریخت. در هیچ کجا سرپناهی نمی یافتیم. صدای تیربارها که مدام شلیک می کردند با صدای توپ و خمپاره و کاتیوشا قاطی شده بود.

خبر می رسد که فرمانده بچه های بسیج برادر کرمی ترکش خورده و شهید شده است.

توپخانه دشمن پانزده دقیقه از توپخانه ما جلوتر بود. مثل این بود که آن ها عملیات را آغاز کرده بودند. آتش تهیه توپخانه خودی شروع می شود. جهنمی راستی راستی درست شده بود.

به اولین خاکریز که می رسیم هوا تقریباً روشن شده است، نقره فام با رگه هایی خونین.

در خاکریز عده زیادی از بچه ها جمع شده بودند. دلم طاقت نمی آورد که در این خاکریز بمانم. به محض رسیدن بچه های گردان ۱۴۵ خودم را به یکی از نفربرهای شان می رسانم و سوار می شوم.

آتش توپخانه خودی مردانه می غرد. به میدان مین که می رسیم پاک سازی نشده است. دستور داده می شود که میدان را دور بزنند. خرج کمت به کلی از یادم رفته بود. از نفربر پایین می پریم و آماده پاک سازی می شوم. عمل می کنم، معبری قابل عبور پاک می شود. همه ترسم از آن بود که کمت عمل نکند... عمل که کرد نفس راحتی کشیدم. پیشروی به جلو شروع می شود. به خاکریزی می رسیم و سنگر می گیریم. کاتیوشای دشمن بارانی از آتش راه انداخته بود. عده ای از بچه ها از سیم های خاردار هم گذشته بودند. و کارشان به درگیری تن به تن رسیده بود.

آفتاب خیلی بالا آمده بود. ساعت حدود هشت و نیم الی نه صبح

بود. اولین سری اسرای عراقی به پشت سیم خاردار منتقل می‌شوند. عده‌ای خبرنگاران و فیلمبرداران هم به آن‌جا آمده بودند. در زیر آن آتش. بچه‌ها همه عصبای بودند. یکی از بچه‌های بسیج که پشت سر اسرا آمده بود. خشماگین فریاد می‌زد:

- بگذارید این بی‌شرفا را بکشم.

این‌ها تا آخرین گلوله‌شان را بر سر بچه‌ها خالی کرده‌اند.

جلو می‌روم. شانه‌اش را می‌گیرم و می‌گویم:

- برادر خودت را کنترل کن. ما کارهای مهم‌تری داریم. این‌ها اسیر مایند.

درحالی‌که به دشت بغض کرده است، گریه می‌کند و می‌گوید:

- همین بی‌شرف‌ها دو تا از بهترین دوستانم را جلوی چشمانم

به‌رگبار بستند.

و بعد به سختی در آغوش من گریه می‌کند.

آتش درگیری هم‌چنان شعله می‌کشید و می‌خواست همه را بیلعد.

خاک و دود از هرسو به هوا بلند بود. هر لحظه که می‌گذشت تعداد اسرا

بیشتر می‌شد گلوی‌مان را بوی تند باروت می‌سوخت.

قرار بر این می‌شود که عده‌ای با نفربر به پشت خاکریز دوم بروند. من

هم داوطلب رفتن می‌شوم. در دید مستقیم دشمن قرار داشتیم. دشمن

مرتب سعی می‌کرد با موشک ما را هدف قرار دهد.

نفربری که قبل از ما به خاکریز رسیده بود در آتش انفجار موشک شعله

می‌کشید. بچه‌ها فریاد می‌زدند. سه نفر جزغاله شدند و بقیه سوختند.

در آن سوتر چندتایی از تانک‌های دشمن می‌سوختند و شعله می‌کشیدند.

به پشت خاکریز که رسیدیم. فوری از نفربر پیاده شدم. بچه‌ها با

سلاح سبک موضع گرفته بودند و تیراندازی می کردند. مثل آن بود که گلوله توپ به سوی دشمن شلیک می کنند.

دشمن با آتش مستقیم خود خاکریز را می زد تفنگم را آماده نشانه روی کردم. اولین سرباز را که زدم وجودم آتش گرفت. فریاد زدم: سرباز! ما با تو دشمن نیستیم. ما با زحمتکشان عراق دشمن نیستیم. برگرد و بگذار سرمایه داران عراقی خود به جنگ ما بیایند. برگرد و با تفنگ خود سینه سرمایه داران عراق را نشانه گیر. ما دشمن تو نیستیم. هم چنان که تو دشمن ما نیستی.

اما صدای انفجار گلوله ها نمی گذاشت که صدایم به آن ها برسد. بچه ها گویی خستگی حالی شان نبود. ایمان به زلالی چشمه های کوهسازان جاری بود. من ایمان را دیدم. زنده بود با یک ژ - ۳ به دست در خط آتش دشمن می دوید. به خاک افتاد و خونین شد. من عشق را دیدم که چگونه در خون و خاک پریز می زد.

دست یکی از بچه ها ترکش خورده بود. و به سختی آسیب دیده بود. اما به عقب باز نمی گشت. با باند انفرادی دستش را بستم و هم چنان ماند. اگر این همه ایثار و شهادت با هنر جنگ درهم می آمیخت. آن وقت دیگر دشمن بیچاره بود. تا آن سوی مرزها دنبالش می کردیم.

موضع تعیین شده بستان بود. اما در محور ما نبرد در هشت کیلومتری بستان گره خورده بود و ما متوقف شده بودیم.

تانک ها مواضع مستحکمی نداشتند و آسیب پذیر بودند. عقب تر ایستاده بودند و شلیک می کردند.

در جلو بچه ها بودند با سلاح سبک. اما مردانه می جنگیدند. و تانک های دشمن را با گوشت و خون در هر حمله عقب می زدند.

نفربری که ما را به پشت خاکریز آورده بود. در تیررس دشمن قرار داشت و دستور داده شد که به پشت سیم خاردار برگردانده شود. تعدادی از بچه‌های زخمی را سوار نفربر می‌کنیم و نفربر به حرکت درمی‌آید. نفربر همان‌طوری که می‌رود با نگاه تعقیبش می‌کنم. تا از موشک درامان باشد. خیال می‌کنم با نگاه من از موشک درامان می‌ماند.

یکی از بچه‌ها که به دشت زخم برداشته در حال افتادن از نفربر بود. می‌دوم. در آن لحظه تنها چیزی که می‌دیدم. برادری زخمی بود که داشت می‌افتاد. گلوله‌های دشمن را دیگر نمی‌دیدم.

محکم نگاه‌اش می‌دارم و سرش را روی زانویم می‌گذارم. چهره‌اش از درد کبود شده و به سیاهی می‌رود. ابر مرگ هنوز نتوانسته است فروغ زندگانی را از دیدگانش ببرد.

وقتی که با نفربر دور می‌شدیم صدای بچه‌ها می‌آمد.

- بگین کمک بفرستن.

به پشت سیم‌های خاردار که می‌رسیم. زخمی‌ها را از نفربر تخلیه می‌کنیم نفربرهای پی‌ام - پی در خط مستقیمی کنار هم ردیف شده‌اند. گلوله‌های کاتیوشای دشمن هر لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شود.

خورشید از ثقل آسمان گذشته بود. نبرد هم‌چنان ادامه داشت. عده‌ای از بچه‌ها در کنار نفربرها ایستاده بودند. ناگهان صدای انفجار شدیدی همه‌جا را بهم می‌ریزد. صدای سوختم. سوختم از سمت پی. ام. پی‌ها بلند می‌شود. اساس سرگیجه شدیدی می‌کنم. گوش‌هایم به سختی درد می‌گیرد. یکی از بچه‌ها که روبه‌رویم ایستاده بود به‌روی من پرتاب می‌شود و درخون می‌غلطد. لباس‌هایم همه خونی می‌شوند. نمی‌دانستم من هم زخمی شده‌ام یا نه.

به تندی بلند می شوم. یکی دو تا از بچه‌ها آن طرف تر زخمی شده و می افتند. خودم را به آن‌ها می رسانم و بهشان می گویم: به شانه‌هایم تکیه کنید. دیگری بند فانوسقه‌ام را می گیرد. شروع به حرکت می کنیم. مسافتی که می رویم یکی از نفربرها خودش را به ما می رساند. همه زخمی‌ها را سوار می کنیم.

آن طرف تر جسد یکی از بچه‌ها افتاده می روم تا او را نیز سوار نفربر کنم. به خاطر مادرش، تا با دیدن جسد فرزندش لاقبل دلش کمی آرام بگیرد و عمری را منتظر نباشد که شاید فرزندش روزی که هرگز نمی آید، برگردد. تک رفته رفته می رود که به پایان خود برسد. توپخانه‌ها از نعره‌های مرگبار می افتند. و زمین با هزاران شیار از گلوله‌های توپ و خمپاره، جنازه‌ها را در خود می فشارد.

تک روی هم رفته موفقیت آمیز بود. روستاهای صالح حسن، بیت ناجی، تپه کله قندی به دست نیروهای خودی افتاده بود. بچه‌ها در مواضع مسلط تری قرار گرفته بودند. اما استحکامات شان نیرومندتر نبود. دشمن در پشت خاکریزهایی که از ما بیش از ۸۰۰ متر فاصله نداشت موضع گرفته بود.

نبرد، آخرین نفس‌های خود را با غروب آفتاب می کشید. در بین دو خاکریز عده‌ای از دو طرف به جا مانده بودند و هرکاری که کردیم نتوانستیم آن‌ها را به این سوی خاکریز منتقل کنیم.

آن‌ها دلاورانی بودند که با کم‌ترین امکانات و با سلاح‌های سبک، تانک‌های دشمن را به عقب رانده بودند. و در لحظات نتوانستن‌ها، با خون خود توانستن‌ها را نوید داده بودند. و با فریادهای مردانه‌شان پشت دشمن را لرزانیده بودند. و اکنون بی دریغ به خاک افتاده بودند. آن‌ها تا

ساعتی قبل شجاعانه جنگیده بودند و اکنون غریبانه در خاک خود درخون
شناور بودند و ما نمی توانستیم به آنها هیچ کمکی بکنیم.
گوش هایم نمی شنید. اما چشم هایم تبرک خاک را می دید. خاکی که
برای ما نان بود، خانه بود، عشق بود، ایثار بود و فراتر از همه وطن بود.
چشمان پراشکش را تاریکی تونل فرو می بلعد.

جبههٔ بستان ۱۳۶۰/۶/۱۹

بازگشت

حرکت قطار او را به یاد درشکه‌های دوران کودکی می‌انداخت، همین‌طور که برصندلی نشسته بود و دشت و خانه‌های روستایی را از پنجره کوپه تماشا می‌کرد احساس می‌کرد در کوچه‌های خاکی و تنگ شهرشان به دنبال درشکه‌ها می‌دود. دزدکانه بر پشت درشکه سوار می‌شود. «آه، چقدر یورتمه رفتن اسب و تق‌تق چرخ‌های درشکه با حرکت قطار شباهت دارند.»

روی صندلی نشسته است اما درد گزنده شلاق را که در تمام جانش می‌پیچید، احساس می‌کند «انگار همین دیروز بود.» کیف سواری، درد شلاق را از یادش می‌برد. دستی به صورت و چشم‌چپش می‌کشد و با آه بلندی می‌گوید. «چقدر زود گذشت.» قطار سرعت می‌گیرد و دود سیاهش چون موهای پریشان دخترکان در هوا آشفته می‌شود. دلش شور غریبی دارد و آرزو می‌کند که قطار هرگز به مقصد نرسد.

وقتی لباس‌های زردرنگ سربازی را به تن کرد. احساس عجیبی داشت. می‌خواست «گلی» اولین کسی باشد که او را با لباس فرم ببیند. از اتوبوس که پیاده شد کمی این پا و آن پا کرد، بعد راه خانه گلی را پیش گرفت. پوتین‌ها تنگ بودند و کمی پایش را می‌زدند اما مسلم اهمیتی نمی‌داد. محکم قدم برمی‌داشت. پاهایش سعی داشتند از هم جلو بزنند. مثل اسبان درشکه. در را چند بار به صدا درآورد، در دلش خدا خدا می‌کرد گلی در را باز کند، با همان لبخند همیشگی‌اش. او را با لباس سربازی و شلوار گتر کرده و پوتین‌های برق افتاده‌اش ببیند.

بی‌تاب بود و لحظات دیرگذر، انگار کسی خانه نبود. دوبار، سه بار... کف‌ری شد. از خشم می‌خواست درچوب گردوی «حاج عمو» را از جا بکند. به سوی خانه که برمی‌گشت دیگر آن شور و حال اولیه را نداشت. دستگیره در را بدون اراده رها کرد. صدا در حیاط پیچید. صدای بم مادرش را شنید که از قالیباف‌خانه فریاد می‌زد:

- کیه؟ آمدم!

مادر مسلم دستی به پیراهن گلداز و رنگ و رورفته‌اش کشید تا کرک‌های قالی ریخته شود. چادرش را سرش انداخت به طرف درآمد. همین‌طوری که می‌آمد فریاد می‌زد.

- آمدم..... صبر کن!

دربا ناله‌ای باز زد. اشک درچشمان آبی مادر مسلم حلقه زد. یک لحظه دریا را می‌مانست که آرام باشد و لحظه‌ای دیگر آسمان را که می‌بارد.

مسلم اولین سؤالی که از مادرش کرد این بود:

- رفتم خانه گلی، نبودن. مادر کبریتی به سماور زد و درحالی‌که

درسماور آب می‌ریخت گفت:

- رفتن تهران، خونه عمه‌اش.

مسلم پرسید: چند روزه؟

- چند وقتی میشه!

- نگفن کی میان؟

- نه، زن عموت که با ما حرف نمی‌زنه، کسر شأنش میشه! آخه اون

هرچی باشه زن حاجیه. مسلم دیگه حرفی نزد.

چند روز مرخصی مثل برق و باد گذشت. و چه تلخ. مسلم هر روز، ساعتی در شهر قدم می‌زد و مثل مرغ تنهایی به خانه برمی‌گشت. شهر کلی عوض شده بود. بچه‌ها هرکدام به طرفی رفته بودند. چهار ماه آموزش برای او خیلی دیر گذشته بود. هر لحظه‌اش سالی. همه لحظه‌ها را با یاد گلی تحمل کرده بود. حالا بعد از آن چهار ماه جهنمی، بعد از آن بدو به ایست‌ها. قدم‌روها. بازداشت‌ها. نگهبانی‌ها و شب و روز در حصار پادگان بودن باید گلی را می‌دید. اگر لحظه‌ای هم شده بود. اما نشد.

اتوبوس حرکت می‌کرد و چشمان مسلم بر فراز دشت چون کبوتری تنها می‌پرید. هر قدر اصرار کرد مادرش قبول نکرد و تا دم گاراژ آمد. اتوبوس که از گاراژ آرام آرام بیرون می‌آمد. شانه‌های مادرش به آرامی تکان می‌خورد. مسلم این بار مادرش را به نظر کوچک‌تر و پیرتر دید. دانه‌های اشک از چین‌های صورتش آرام به پایین می‌خزید و فرو می‌ریخت. می‌خواست نگاهش را لحظه‌ای روی صورت مادرش ثابت کند. ولی نشد. اتوبوس از گاراژ فاصله گرفته بود و دیگر از مادرش جز سایه‌ای مبهم دیده نمی‌شد. سفر همیشه برای او مزه تلخ دوری را تداعی می‌کرد. در تمام این چهار ماه لحظه‌ای گلی را از خاطر نبرده بود. شب‌های نگهبانی را با گلی و یاد او گذرانده بود. آن شب‌های دیرپا و سخت مگر

به صبح می‌رسیدند؟ اکنون به پادگان بازمی‌گشت، خسته، خسته‌تر از کبوترانی که از مهاجرتی طولانی بازمی‌آیند.
 باران می‌بارید و بلورهایش نیز به شیشه اتوبوس تلنگر می‌زد. پنجره را باز کرد. سردی بلورهای باران در جانش نشست.

در ایستگاه راه‌آهن غوغایی به پا بود. جای سوزن انداختن نبود. همه در حال رفت‌وآمد بودند. با فشار راهی باز می‌کردند و می‌گذشتند. چشم‌ها به دنبال یافتن چشمانی آشنا در چشم‌خانه‌ها می‌گشت، ایستگاه پر از سرباز بود. و آن‌هایی که برای بدرقه عزیزان‌شان آمده بودند. نگاه مسلم در بین دریایی از جمعیت می‌گشت و نمی‌یافت. باز هم پرسه‌زنان می‌رفت و برمی‌گشت و هربار با دستانی خالی، خالی‌تر از بار پیش، اندوهبار برمی‌گشت.

گریه‌ها و لبخندها، بوسه‌ها و وداع‌ها و فریادها همه به هم گره خورده بودند، از بلندگوی ایستگاه پشت سرهم اعلام می‌شد:
 - از مسافری محترمی که عازم جنوب هستند، خواهش می‌کنیم، هرچه سریع‌تر سوار شوند. قطار تا پنج دقیقه دیگر حرکت می‌کند.
 لحظات سریع‌تر از همه وقت می‌گذراند. حرکت قلب مسلم سرعتی دیگر گرفته است. قطار نفس‌های عمیقی می‌کشد و خالی می‌کند و مانند اسبی چموش‌گویی سم بر زمین می‌کوبد و منتظر است تا افسار رها شود و به تاخت به حرکت درآید. همه در کوپه‌ها جا می‌گیرند و از پشت شیشه‌های غبار گرفته دست تکان می‌دهند و چیزهایی می‌گویند.
 نگاه او باز هم امید خود را از دست نداده و بر در سالن انتظار

می‌کشد. با این‌که می‌داند که کسی او را بدرقه نخواهد کرد ولی نمی‌خواهد باور کند. «آه چقدر خوب می‌شد مادرم و گلی بودند.»

قطار تکان می‌خورد و به راه می‌افتد. عده‌ای باز هم ول نمی‌کنند و به دنبال قطار می‌دوند. و چیزهایی می‌گویند. از پشت شیشه‌ها فقط لب‌ها حرکت می‌کند. بعد می‌ایستند و با دست ناگفته‌ها را باز می‌گویند. قطار در دوردست در دل دشت گم می‌شود. و ایستگاه در تنهایی و سکوت فرو می‌رود. سکوتی غم‌آلود و مه‌گرفته. و بعد از مدتی دیگر به جز ریل‌های آهنی که در کنار هم تا دوردست‌ها پیش می‌روند در ایستگاه چیزی نمی‌ماند.



مدتی که می‌گذرد دیگر همه چیز عادت می‌شود. زوزه خمسه‌ها و شلیک پشت سرهم خمپاره‌ها. عادت می‌شود که سریع خود را به زمین پرتاب کنی و گوش بخوابانی که در کجا به زمین می‌خورد و آن وقت دستی به پاها و بدن خود بزنی که آیا سالم هستی یا نه. همه چیز عادت می‌شود و عادی. حتی مردن. صدای گلوله توپ‌ها که از دوردست می‌آید حدوداً مشخص است که به کجا زمین می‌خورد. و بعد اگر سروصدایی بلند شد. حدس می‌زنی که چند نفری شهید شده‌اند. همه این‌ها را مسلم در این مدت با خود تکرار کرده است. حتی چند بار تصمیم گرفته است که برای مادرش بنویسد. ولی چه فایده؟ مادرش که سواد خواندن ندارد. تازه جز آن‌که نگران شود چه ثمری خواهد داشت. برای گلی هم چند بار تصمیم می‌گیرد که نامه‌ای بنویسد و بگوید چقدر او را دوست دارد و چه اندازه در زیر گلوله‌های دشمن به فکر او است. اما پشیمان می‌شود و با خود می‌گوید: «اگر برگشتم همه چیز را برایش تعریف خواهم کرد. که

چگونه روزها را تا شب زیر آتش دشمن به سر می‌آوردیم. اما با این اوضاع و احوال که هر روز چند نفری مجروح و شهید می‌شوند. از کجا معلوم که فردا و شاید لحظه‌ای دیگر گلوله بر سر سنگر ما نخورد.»

بارها با خود کلنجار رفته بود و همه این‌ها را بازگو کرده بود. هر موقع که نامه بر گروهان می‌آمد بی‌اختیار از جا می‌پرید و بعد آرام در گوشه‌ای به بچه‌هایی که نامه داشتند نگاه می‌کرد. و با خود می‌گفت: «اگر نامه‌ای از مادرم یا گلی می‌آمد چقدر خوب بود.»

جنگ به درازا کشیده بود. دو نیرو زمین‌گیر شده بودند. و با زبان توپخانه با هم کلنجار می‌رفتند. دشمن در مواضع استراتژیک مستقر شده بود و از برتری آتش برخوردار بود. چاره‌ای نبود جز تحمل. روزها در زیر آتش و شب‌ها آماده عملیات پارتیزانی. مسلم هربار که داوطلب شده بود. از نوشتن وصیت‌نامه حذر کرده بود و هربار می‌غرید:

- وصیت‌نامه برای چی؟ من که قصد ندارم که برنگردم.

و در جواب بچه‌هایی که گفته بودند:

- خوب کار است، شاید برنگشتی! گفته بود.

- نه باید حتماً برگردم!

عملیات هربار از بار گذشته مشکل‌تر و خطرناک‌تر می‌شد. دشمن هربار مواضع بیشتری را از مین انباشته می‌کرد و دیگر رفتن و ضربه زدن کار آسانی نبود. چند میدان مین و بعد سیم‌های خاردار و مشرف بر همه این‌ها تیربارهای دشمن، عملیات را با زحمت روبه‌رو می‌ساخت. مسلم هربار داوطلب رفته بود و برگشته بود. و بعد سراسر روز را درسنگر با یاد مادرش و گلی سرکرده بود. هزاران بار نقشه کشیده بود که وقتی به‌خانه برگشت با مادرش به خانه گلی برود و کار را یک‌سره کند، کاری

هم دست و پا کند و زندگی خوبی برای مادرش و گلی آماده کند. از تکرار آن کیفی باورنکردنی می‌برد و هربار برایش تازگی داشت. بچه‌ها سرشان به کارشان گرم بود. موقع نامه نوشتن که می‌رسید. به مسلم می‌گفتند:

- مسلم تو نامه نمی‌نویسی؟ مسلم می‌گفت:

- نه! من کسی را ندارم که برایش نامه بنویسم، بچه‌ها می‌گفتند:

لااقل برای مادرت، و مسلم جواب می‌داد:

- از نامه بدم می‌آید. غربت را به یادم می‌آرد. نامه همیشه برای من

تداعی‌گر فاصله‌ها است. من از فاصله بیزارم.

مسلم با خودش می‌گفت:

- تازه اگر بنویسم ما در سومار هستیم. مادرم چه می‌داند سومار کجا

است. اصلاً به عمرش چنین اسمی هم به گوشش نخورده. دنیا برای مادرم

همیشه کوچک بوده، «از قالی‌باف‌خانه تا سرکوچه و از سرکوچه تا

قالی‌باف‌خانه.» و بعد از نوشتن نامه پشیمان می‌شد.

عاشورا فرا می‌رسید. و در جبهه شوروشوق عجیبی موج می‌زد از

چند روز قبل خبر رسیده بود که «حمله سراسری است در تمامی

جبهه‌ها.» و مسلم از پخش خبر به این گستردگی نگران شده بود.

پرس‌وجو که کرده بود، مشخص شده بود که حمله فقط در چند جبهه

صورت خواهد گرفت. یکی از آن جبهه‌ها، جبهه سومار بود.

دستور عملیات که می‌رسد. حرکت در پوست سنگرها جاری

می‌شود. تدارکات آماده می‌گردد. به همگی جیره غذایی ۴۸ ساعته داده

می‌شود. بچه‌ها تجهیزات انفرادی خود را آماده می‌کنند و درسنگرها به‌انتظار لحظه شروع عملیات می‌نشینند.

شغالان زوزه می‌کشند. و از دوردست‌ها فرا رسیدن شب را اعلام می‌کنند. شب چون دختری زیبا با گیسوانی برآشفته از راه می‌رسد تا با نفس جادویی خود شت و کوه را خواب کند.

گله‌های ستارگان دردشت گسترده شب پراکنده می‌شوند و شب را چراغان می‌کنند. نسیم خنک در گوش کوه‌های سر به آسمان برکشیده نجوای مرموزی را زمزمه می‌کند. تا لحظه حرکت فرصتی است که هرکس با خود خلوتی کند و به آرزوها و امیدهای خود مروری کند.

مسلم به آسمان نگاه می‌کند. ستارگان زیباتر از شب‌های دیگر می‌درخشند دیگر مثل دوران کودکی‌اش در بین هزاران ستاره به دنبال ستاره بخت خود نمی‌گردد. مدت‌ها است که دست از افکار کودکی‌اش شسته است و به‌جای جست‌وجو در آسمان‌ها، در زمین به دنبال بخت خود می‌گردد. مسلم با خود می‌گوید:

– «بالاخره این جنگ لعنتی تمام خواهد شد. و روزی خواهد رسید که دیگر جنگی در هیچ کجای دنیا نخواهد بود. و دیگر انسان‌ها از هم جدا نخواهند شد. آزادانه هم‌دیگر را دوست خواهند داشت. و به هم عشق خواهند ورزید.»

نمی‌دانست در کجا خوانده است که گفته شده بود: «با از بین رفتن نظام‌های طبقاتی. طبقات میرنده به زباله‌دان تاریخ سپرده خواهند شد. و تاریخ ماقبل بشریت به پایان خواهد رسید. و نظام جهانی برابری و برادری در همه جا پرچم خود را به اهتزاز در خواهد آورد. و تاریخ واقعی بشر آغاز خواهد شد. و دیگر کودکی از گرسنگی نخواهد مرد و ثروتی اندوخته

نخواهد شد، کسی برای غارت سفره دیگران جنگی برپا نخواهد کرد و انسان‌ها به کهشکان‌ها فکر خواهند کرد، تمامی دانش و تکنولوژی که اکنون در خدمت اهداف جنگ طلبانه صاحبان سرمایه جهانی است در خدمت بشریت به کشف ناشناخته‌ها خواهد پرداخت. و سفر دراز انسان به سوی فضا آغاز خواهد شد.»

مسلم با خود می‌گوید: در آن روز برای آن انسان خوشبخت شاید قابل تصور نباشد که در سال‌های پیش انسانی با تکیه بر کیسه‌های شنی سنگرش در جبهه‌های جنگ برای خوشبختی او دعا کرده است. مسلم خیلی دوست داشت که گلی می‌بود و برایش می‌گفت:

زندگی در همه مظاهرش زیبا است. اما آنچه چهره آن را زشت نموده است اختاپوس هزارستان بهره‌کشی است که باید برای نابودی این اژدها جنگید تا به جهانی زیبا دست یافت و جنگ کنونی ما و رزم کنونی ما در جهت چنین مبارزه‌ای است. مبارزه‌ای که چون زندگی زیبا است، برای همین است که در اولین فرصت داوطلب شرکت هرچه زودتر در جبهه‌های جنگ شده است.

ساعت یک‌وسه دقیقه بامداد ۱۳۵۹/۸/۲۸. دستور آغاز تک داده می‌شود. قرص نقره‌گون ماه در حیات شب گام می‌زند و راه را نشان می‌دهد. شغالان به خواب رفته‌اند و از زوزه‌های‌شان که از دور ناله دردمندی را تداعی می‌کند خبری نیست. جیرجیرک‌ها با صدای آهنگین و مقطع‌شان گویی قصد آن دارند که خواب را در چشم شب شیرین‌تر کنند. راهپیمایی در سکوت انجام می‌شود. نسیم خنک شب پوست را نوازش

می‌دهد تا خستگی سفر قابل تحمل‌تر گردد. چند ساعتی از شروع راهپیمایی می‌گذرد. در ۴ کیلومتری مواضع دشمن استراحت کوتاهی داده می‌شود و دوباره حرکت آغاز می‌گردد. دستور این است که قبل از سپیده دم همه به مواضع دشمن رسیده باشند.

سکوت همچون اژدهایی، گویی دهان باز کرده است و قصد آن دارد که همه چیز را بلعد. جز صدای خش خش گام‌ها و احیاناً به هم خوردن تجهیزات انفرادی صدای دیگری درگوش شب نمی‌پیچید. مسلم با خود می‌گوید: حتماً همه دارند در این لحظات به چیزی فکر می‌کنند. چیزی که جنگیدن را آسان‌تر می‌کند و حتی مردن را.

آسمان کم‌کم به سربی می‌زند و خبر از گرگ و میش صبح می‌آورد. فرمانده‌های هر قسمت به آخرین توجیحات گروه می‌پردازند. هدف: بازپس گرفتن تپه کله‌جو و تپه سارات شماره یک و دو و سه می‌باشد. گروه مسلم مأمور گفتن تپه کله‌جو می‌شود. فرمانده گروه، با آن صورت استخوانی و آرواره‌های محکم، بدون لرزشی صحبت می‌کند و می‌گوید:

«بی‌احتیاطی نکنید. گلوله‌ها را بی‌هدف شلیک نکنید. هر گلوله برای یک بعثی. مواظب دوستان تان باشید. به محض گرفتن مواضع به پاکسازی و تحکیم بپردازید. دلتان را از ایمان پر کنید و تفنگ‌های تان را از خشم مردم آواره و دربه‌دری که همه چیزشان، حتی ناموس‌شان به‌غارت رفته است، تا زمانی که می‌جنگند به هیچ‌کدام‌شان رحم نکنید اما اگر تسلیم شدند مانند یک اسیر با آن‌ها رفتار کنید.»

مسلم بارها این توجیحات را شنیده است. با این‌که دلش به حال سربازان عراقی می‌سوزد و می‌داند که آن‌ها زحمتکشان عراقی‌اند که با زور، فریب و ارباب به جبهه آمده‌اند. ولی نمی‌داند که چرا هر بار هنگام

تک و گرفتن اسیر نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد. و بارها دستش به‌روی ماشه می‌رود و برمی‌گردد.

آتش تهیه که از ۴ صبح شروع شده است. کم‌کم به خاموشی می‌رود. با اولین گلوله ژ ۳ حمله آغاز می‌گردد.

گروه مسلم هم‌چنان به‌پیش می‌روند. به‌پای تپه که می‌رسند. نیم‌نفسی می‌کشند و راه می‌افتند.

آتش دشمن سنگین است. گویی دهان آسمان را باز کرده‌اند و آتش خالی می‌کنند. آتش سنگین دشمن نفربرها را از هم جدا می‌کند. بچه‌های سارات خود را به سارات ۲ می‌رسانند.

اما در تپه مسئله فرق می‌کند. مسلم با پوست و گوشت آمادگی دشمن را حس می‌کند. گویی قبلاً خبر حمله را داشته‌اند و ساعت‌ها است که انتظار می‌کشند. مسلسل‌های تیربار و کلاشینکف و کالیبر ۵۰ از شلیک باز نمی‌ایستند. نمی‌شود شماره کرد که از چندجا شلیک می‌کنند. تانک‌ها با آتش مستقیم تفنگ‌های ۱۰۶ موردهجوم قرار می‌گیرند. نمی‌توان تصور کرد، از همه سوی آتش می‌بارد، مسلم جنگ و گریز می‌کند، در حصار سنگ‌ها و صخره‌ها پناه می‌گیرد اما نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. دشمن جهنمی از آتش فراهم کرده است تا همه را خاکستر کند. توپخانه خودی ۱۳۰ و ۱۵۵ خاموش شده‌اند و دست از حمایت کشیده‌اند. بی‌سیم‌چی مدام فریاد می‌زند: «الوو... الوو... الوو... شاهین از عقاب... شاهین از عقاب...» اما همه تلاشش بی‌ثمر است. گویی آتش دشمن همه ارتباط‌ها را قطع کرده است.

تلفات نیروهای خودی چشم‌گیر است. تعداد زیادی از بچه‌ها کشته و زخمی شده‌اند. تفنگ ۱۰۶ گروه به علت نداشتن موضع خوب منهدم شده است.

قبضه تفنگ از شلیک زیادی دست مسلم را می سوزاند. مسلم با خود می گوید: لعنتی ها. عجب توی تله ای افتاده ایم. و سینه خیز خود را به بی سیم چی می رساند:

- تماس بگیر و گرنه همه تارومار می شویم. تقاضای آتش کن.

بی سیم چی می گوید:

- تماس قطع است. و مسلم با خشم می گوید:

- لعنتی تماس بگیر! هرطوری شده باید تماس بگیری! بی سیم چی

سعی می کند:

- الو... الو... الو... از شاهین به عقاب. عقاب به گوشم.

مسلم سرگرم تیراندازی می شود که تماس برقرار می گردد. بی سیم چی از عقاب تقاضای آتش می کند، اما گفته می شود یکی از توپ ها به علت تیراندازی بیش از حد لوله اش ترکیده است و خدمه آن همگی به شهادت رسیده اند و توپ دیگر با صاف شدن خان هایش کارآیی را از دست داده است. از کار افتادن توپ ها مثل پتکی بر سر مسلم کوبیده می شود.

شیرازه کارها از هم گسیخته است و بچه ها دچار دست پاچگی شده اند. عده ای بی هدف گلوله های خود را شلیک می کنند. همه از نفس افتاده اند. زخمی ها در کنار سنگی ناله می کنند. و عده ای نیز از بچه ها در جلوتر به شهادت رسیده اند. مسلم هیچ وقت مثل این لحظه احساس دلتنگی نکرده بود، حتی زمانی که گلی را در ایستگاه راه آهن ندید. به آسمان که خیره می شود. درابتدا باور نمی کند. اما نقطه های سیاهی بزرگ و بزرگ تر می شوند. و صدای تق تق و بمی ورود پرندگان تیزپرواز هوانیروز را خبر می دهد. مسلم کمی احساس سبکی می کند. تجربه کرده است که هرزمان کارها سخت شود بچه های هوانیروز گره گشایی می کنند. کارشان

واقعاً شاهکار است. لحظه‌ای مکث می‌کنند و راکت‌ها را پرتاب می‌کنند و آن وقت دنیایی از آتش برمی‌خیزد. هدف‌گیری‌شان ردخور ندارد. مسلم با خود می‌گوید:

- دو کبری و یک جت رنجر در این اوضاع تنگ غنیمتی است.

چند راکت بر مواضع دشمن زده می‌شود. مسلم کاهش آتش دشمن را حس می‌کند. فرصتی به دست می‌آید تا همه دست‌وپای خود را جمع کنند و به بررسی اوضاع بپردازند. مسلم خود را به عده‌ای از بچه‌ها که پناه گرفته‌اند می‌رساند و نفس زنان می‌گوید:

- ببینید بچه‌ها! دشمن از هر حیث بر ما برتری دارد. سلاح‌های سنگین و نیمه‌سنگینی را بر ارتفاعات مستقر کرده، در سنگرهای محکم نشسته است ولی ما چیزی نداریم جز سلاح‌های سبک و نیمه‌سبک و تعداد زیادی کشته و مجروح و کمی مهارت در پای تپه، باید به آتش بزنییم. سیاوش وار. این خط جهنمی آتش را بشکنیم. اگر سیاوش توانست و از آتش گذشت ما چرا نتوانیم؟

ناصر می‌گوید: با حمله پارتیزانی راه را باز می‌کنیم. حرکت می‌کنیم. هر چند نفر با آتش دیگری پشتیبانی می‌شود.

صعود از بلندی‌های آن‌هم در زیر آتش دشمنی به‌کندی صورت می‌گیرد. آتش سنگینی است. یکی از بچه‌ها شهید می‌شود. مسلم می‌گوید:

ناصر را برداریم و برگردیم. و برمی‌گردند.

تیراندازی از هر دو سو ادامه دارد. دشمن نه تنها غافلگیر نشده بلکه غافلگیر نیز کرده است. با آمادگی کامل خط آتشی غیرقابل نفوذ ایجاد کرده و هر لحظه که می‌گذرد بر تعداد مجروحین افزوده می‌شود. اما خط آتش هم چنان نفوذناپذیر می‌ماند.

اوضاع به قدری درهم ریخته شده که مسلم حس می‌کند دیگر مغزش کار نمی‌کند می‌بیند. هر قدر بچه‌ها خود را به آب و آتش می‌زنند کمتر نتیجه می‌گیرند. یک لحظه به فکرش می‌رسد عقب‌نشینی کنند. و به خود نهیب می‌زند:

ای لعنتی! با این همه تلفات چگونه می‌خواهی برگردی؟ چگونه می‌توانی چشم در چشم بچه‌های پشت خط بیندازی؟ جواب مادرت را چه می‌دهی؟ به گلی چه خواهی گفت؟

چیزی مثل خوره وجود مسلم را می‌خورد. از جا می‌جهد و سینه‌خیز خود را به عده‌ای از بچه‌ها می‌رساند. عده‌ای از بچه‌های سپاه و ارتش داوطلب می‌شوند تا یک بار دیگر در پناه آتش سلاح‌های یکدیگر مواضع را صعود کنند، قرار بر این می‌شود هر کس حفاظی برای نفر بعدی گردد. هر نفری که شهید شد، نفر دیگر باید پشت او سنگر بگیرد. این بار هیچ‌کس بر نمی‌گردد. یا تپه گرفته می‌شود و یا همگی کشته می‌شوند.

مسلم با این سخنان در خود احساس غرور می‌کند، آرزو می‌کند ای‌کاش مادرش و گلی این‌جا بودند و او را می‌دیدند. حمله بار دیگر آغاز می‌شود بچه‌ها شلیک می‌کنند و پیش می‌روند. نفرات جلو، آتش را با سینه‌هایی به فراخی زندگی سد می‌کنند تا دیگر بچه‌ها خود را به قله برسانند. باز هم عده دیگری شهید و مجروح می‌شوند بالاخره تپه سقوط می‌کند. بوی باروت و گرد و خاک گلوی مسلم را می‌سوزاند. آب قمقمه داغ از سوزش گلویش نمی‌کاهد. اما خوشحال از آن است که بالاخره خط جهنمی آتش شکسته شده است.

بچه‌های دیگر از سینه‌کش تپه بالا می‌آیند و سنگر می‌گیرند. خبر می‌رسد سارات شماره ۱ آزاد شده است و دشمن از مواضع سارات

شماره ۲ نیز در حال عقب‌نشینی و فرار است. روحیه بچه‌ها تقویت می‌شود. هرچند عملیات به مواضع پیش‌بینی شده تا حدودی دست یافته، اما احساس غریبی مسلم را آزار می‌دهد، تلاش بی‌سیم‌چی برای تدارک مهمات و آذوقه به‌جایی نرسیده، فرمانده یکی از گروه‌ها زخمی شده، فاصله تا پشت جبهه خودی بیش از ۱/۵ کیلومتر است. با این اوضاع، مسلم ادامه نبرد را مشکل می‌بیند اما فکری به‌نظرش نمی‌رسد. دشمن هم چنان با سلاح‌های سبک و سنگین مواضع از دست داده را می‌کوبد. چند بار هلی‌کوپترهای دشمن می‌آیند و مواضع را می‌کوبند و با آتش آر.پی.جی مدافعین فرار می‌کنند.

جیره غذایی در نفربر منهدم شده هم‌چنان می‌سوزد، بچه‌ها ۲۴ ساعت است که چیزی نخورده‌اند، با این وصف مسلم از روحیه بالا و مقاومت بچه‌ها احساس غرور می‌کند، مسلم رو به بچه‌ها می‌کند و با صدای بلند می‌گوید:

اگر سالم برگشتیم خودمان می‌گوییم که چه کردیم، و اگر کشته شدیم! هرکس که زنده ماند، چه اسیر و چه غیراسیر، برای دیگران بگوید که چگونه مردیم.

تاریکی چون ماری سیاه‌چشم بردشت و کوه می‌خزد، ستاره‌ای از آن‌سوی کهکشان چشمک می‌زند. جدال گویی پایانی ندارد. از مرز شب نیز می‌گذرد و رزم شبانه آغاز می‌شود. دو تانک دشمن از سارات شماره ۲ بالا می‌آیند و غرش کنان سکوت شب را می‌شکنند. و درگودالی بین سارات شماره ۱ و ۲ مستقر می‌شوند. مسلم به بچه‌ها می‌گوید:

معطل نکنیم. امشب گویا قرار است مهمانی بدهند و درحال تدارک سور و ساتند.

گلوله آرپی. جی که به تانک می خورد تانک با آن جثه غول پیکر از جا کنده می شود. گلوله بر زره تانک می نشیند و آتش می گیرد. رقص شعله ها در لاجورد آسمان اگر جز جبهه، در جای دیگری بود تماشایی بود. بچه ها فوراً عقب می نشینند. خستگی تمام روز گویی از تن بچه ها به درمی رود.

مدتی نمی گذرد که تانک های دشمن و در پناه شان پیاده ها شروع به پیشروی می کنند، این بار گروه بشیر محشر می کند، دو تانک دیگر شعله ور می شوند و ختم پیشروی را اعلام می کنند، درگیری هم چنان با سلاح های سبک و سنگین ادامه دارد و می رود تا پابه پای شب به دشت صبح پای بگذارد.

مسلم دفترچه یادداشت اش را ورق می زند. تاریخ بیست و نهم آبان یک هزار و سیصد و پنجاه و نه است می نویسد:

لحظات چه دیر می گذرند، از دیروز تا امروز فاصله تقریبی چندان نیست اما برای ما هر لحظه آن طولانی تر و دیرپای تر از سالی گذشته است، از دیروز تا امروز فاصله کم نیست. فاصله اش به وسعت سوراخ سوراخ شدن بدن ناصر است، و قطع شدن دستان بشیر و از حدقه بیرون زدن چشم هایش، مادر! ای کاش بودی و می دیدی که بچه ها چگونه از جان مایه می گذارند، ای کاش بودی و می دیدی که دشمن جنایتکار با چه تجهیزات و مهماتی برای سرکوبی ما آمده است. آن وقت دیگر مرا ملامت نمی کردی که چرا برای اعزام به جبهه آن همه بی تاب بودم.

مادر به ارواح خاک پدرم مسئله این جنگ، مسئله خاک نیست. اگر باشی می بینی که این دشت و کوه ناهموار و سنگلاخ یک صدم ارزش جان ناصر را ندارد. این زمین ها به درد آن ها هم نمی خورد. موضوع چیز

دیگری است. آن‌ها می‌خواهند جان انقلاب را بگیرند. انقلابی که پایین شهری‌ها و پابره‌نه‌ها و لختی‌ها کرده‌اند. اگر این‌جا بودی می‌دید که چگونه دشمن خونی انقلاب است. از صبح تا شب گلوله می‌ریزد روزهای اول فکر می‌کردیم اگر پشت‌اش به کوه قاف هم باشد بالاخره خالی می‌شود ولی حالا فهمیده‌ام آن‌هایی که دشمن انقلابند هر روز انبارهای او را پر می‌کنند تا باروت و سرب و آتش را برسر ما بریزد. این‌جا به حقانیت انقلاب پی می‌بری. مادر! ای کاش شما و گلی بودید و می‌دیدید که ما با چه نیرویی می‌جنگیم، آن‌وقت اگر شهید می‌شدم آسوده بودم که مادرم از غصه دیوانه نمی‌شود، بلکه می‌ایستد و به پسرش افتخار می‌کند.»

آتش خمپاره‌های ۶۰، ۸۰، ۱۲۰ دشمن مسلم را از خود بیرون آورد. صبح خسته و خون‌آلود از راه رسیده است ولی هنوز مستقر نشده است. شدت آتش بالا می‌گیرد، نیروهای خودی با سلاح‌های غنیمتی آتش بی‌امان دشمن را پاسخ می‌گویند، گردو خاک توپخانه دشمن سلاح‌های بچه‌ها را به کلی از کار انداخته است. مسلم با خود می‌گوید:

- هنوز هم از کمک خبری نیست.

نقطه به نقطه تپه زیر آتش شدید دشمن قرار دارد. عبدالله که محکم خود را به زمین چسبانده است می‌گوید:

- مسلم، اگر اوضاع این‌طوری پیش برود. تپه سقوط می‌کند. و مسلم با سر حرف او را تأیید می‌کند. صدای بال پرنده‌گان هوانیروز که از دور هوا را می‌شکافد سرها را به طرف خود برمی‌گرداند. صدا به گوش‌ها و حتی دل‌ها آشنا است. می‌آیند جلو و جلوتر و برسر مواضع نیروهای خودی چون سیم‌رغ اف‌سانه‌ها می‌ایستند و تانک‌های دشمن را با راکت

می‌زنند، خالی که شدند، چند مانور انجام می‌دهند و بال می‌کشایند. و درفضا ناپدید می‌شوند.

مسلم تا هلی‌کوپترها درفضا به نقطه‌ای تبدیل شوند آن‌ها را دنبال می‌کند، در یک آن به یاد کبوتران شهرشان می‌افتد. خنکای صبح زود سید می‌آمد و تیپ را بلند می‌کرد. درابتدا یکی، دو تا، بیست تا و دیگر قابل شمارش نبود. کبوتران سپید، ابلق، زیر دم قهوه‌ای و طوقی گشتی بالای خانه می‌زدند و بال می‌گشودند. مسلم همیشه کبوتر طوقی را بیشتر از همه کبوترها دوست می‌داشت، کبوتر طوقی بعد از چند دوری، پشتک زدن را آغاز می‌کرد، یکی، دو تا و گاهی سه پشتک پشت سرهم، بعد اوج می‌گرفت، گویی به طاق نیلی آسمان چسبیده است.

یک بار دیگر آتش شدید دشمن کم می‌شود و نیروهای خودی فرصت کشیدن نفس نه چندان راحت می‌یابند. ۳۶ ساعت نبرد بی‌وقفه، ۳۶ ساعت شانه به شانه مرگ، ۳۶ ساعت گرسنگی و خستگی، ۳۶ ساعت جدال بین بودن و نبودن، به زندگی معنی جاودانه‌ای می‌بخشد، زیستن از پس چنین نبردهایی برای انسان معنی می‌یابد و زیبا جلوه‌گر می‌شود. مسلم با خود می‌گوید:

– اگر شاعر بودم حتماً شعری در این مورد می‌سرودم.

تمام افراد خسته‌اند و گرسنه. اما روحیه مقاومت و مبارزه هم‌چنان بالا است. هنوز کسی صحبت از عقب‌نشینی نکرده است. دشمن هم‌چنان با برتری آتش توپخانه به‌پیش می‌تازد، گاهی اوقات دایره‌ای به شعاع ۱۵ کیلومتر را به مدت ۴۵ دقیقه با توپ و خمپاره می‌کوبد. مسلم با خود می‌گوید:

– باور نکردنی است، این همه مهمات از کجا می‌آید، پشت این جنگ

چه کسانی خوابیده‌اند، عراق یا تمامی کشورهای مرتجع منطقه و اربابان آن سوی آب‌های‌شان، امریکا و انگلیس و فرانسه؟

مسلم بعضی اوقات فکر می‌کند که بعضی‌ها دیوانه شده‌اند که این همه شلیک می‌کنند.

خورشید آرام آرام از ثقل آسمان نیز می‌گذرد و راه مغرب را در پیش می‌گیرد، جبهه آبی از انفجار باز نایستاده است؛ نیروهای خودی هم چنان چشم به راه کمک، آذوقه و مهمات‌اند. مسلم آن قدر که از بی‌مهماتی رنج می‌برد از بی‌غذایی گله نمی‌کند. دائم بی‌سیم‌چی را مورد مؤاخذه قرار می‌دهد که چه کردی؟ و بی‌سیم‌چی بالاخره به اعتراض درمی‌آید که:

- تو هم دیواری کوتاه‌تر از دیوار ما پیدا نکردی؟ می‌بینی که از کمک خبری نیست! می‌بینی که همه ما را فراموش کرده‌اند، حتی خدا هم ما را از یاد برده است. وگرنه کاری می‌کرد. ولی تو باز هم دست بردار نیستی؟ مسلم خاموش می‌شود و دیگر تا شب چیزی نمی‌گوید، نیروهای خودی گلوله‌ها را جیره‌بندی می‌کنند. و قرار بر این می‌شود که گلوله‌ای بی‌حساب شلیک نشود. شب که می‌رسد. جبهه از نای و نفس می‌افتد. از بچه‌ها کسی دیگر روی پایش بند نیست. دشمن نیز گویی خسته و کوفته از مقاومت مدافعین ارتفاعات ادامه نبرد را به فردا موکول می‌کند.

بچه‌ها جمع شده بودند «که اگر فردا هم کمک نرسد چه بکنیم» عقل هیچ کس به‌هیچ جا قد نمی‌داد. همه از تلفاتی که برای مواضع داده شده بود آگاه بودند. کسی حتی جرأت نمی‌کند اندیشه عقب‌نشینی را در فکر خود جای دهد چه رسد که برزبان آورد. مسلم برای آخرین بار می‌گوید:

- چو فردا شود فکر فردا کنیم. درموقعیت تصمیم می‌گیریم، اگر کمک برسد می‌مانیم. اگر دیدیم فشار زیاد است همگی عقب می‌نشینیم، با کشته‌ها و زخمی‌ها.

از زخمی‌ها یکی دو نفر دیگر شهیده شده بودند. اما چاره‌ای نبود.

نگهبان‌ها تعیین می‌شوند و دیگران هرکس در گوشه‌ای می‌افتد. مسلم تا صبح خوابش نبرد اسفندیار که از بچه‌های کرمانشاه بود ناله می‌کرد. قلب مسلم به تکاپو می‌افتاد تا صبح خدا خدا می‌کرد که اسفندیار تمام نکند.

۳۰ آبان ۱۳۵۹. مسلم در دفترچه یادداشت‌اش می‌نویسد:

- هنوز که هنوز است زنده‌ایم. اما دیگر گرسنگی و بی‌مهماتی قابل تحمل نیست، نمی‌شود جواب هزار گلوله را با یک گلوله نداد. تدارکات، زیرآتش شدید دشمن ام‌کان‌پذیر نیست. مواضع هم‌چنان در دست نیروهای خودی است آنچه که مسلم است این‌که این وضع نمی‌تواند چندگاهی ادامه یابد.» مسلم در آخرین برگ یادداشت‌اش می‌نویسد:

- «سارات قربانگاه عزیزان ما است، زمین مقدسی است که خون

بهترین یاران ما بر آن چکیده است.»

آتش سنگین دشمن بار دیگر آغاز می‌شود. عبدالله زخمی می‌شود و می‌افتد. مسلم برای کمک به او می‌رود گلوله خمپاره‌ای زوزه‌کشان در فاصله نزدیک مسلم به زمین می‌خورد و زمین از وحشت دهان می‌گشاید. مسلم در یک آن احساس می‌کند زمین زیرپایش به لرزه درآمده است. بلند می‌شود و چند متری آن طرف‌تر به زمین می‌خورد، دردی تمام وجودش را می‌فشارد و دیگر چیزی نمی‌فهمد.

مسلم تکانی می‌خورد، دردی گزنده تمام وجودش را می‌گیرد، می‌خواهد حرکت کند اما نمی‌تواند، گویی آوار کوهی بردست و پایش ریخته است، همه‌جا تیره‌وتار است و جز سیاهی چیز دیگری نیست.

فقط سیاهی است که درنگاه او موج می‌زند، سعی می‌کند فریاد بزند، اما فقط ناله‌ای از گلوی خشک شده و دردناکش بیرون می‌آید.

عبدالله از تخت کناری با پای گچ گرفته خود را به مسلم می‌رساند و دست او را فشار می‌دهد:

- خدا را شکر که به هوش آمدی.

صدای نامفهوم ولی آشنایی به مسلم قوت قلب می‌دهد. تکانی می‌خورد و عبدالله سرش را نزدیک گوش مسلم می‌رساند و می‌گوید:

- مسلم جان، تکان نخور، منم عبدالله!

چین‌های صورت مسلم درهم می‌رود. به خود فشار می‌آورد. تا رشته‌های پاره شده افکارش را درجایی به هم پیوند زند.

این صدا را کجا شنیده است. در پادگان. نه! در تظاهرات، در ولایت» و باز هم تلاش می‌کند تا ابتدای خاطرات پاره شده را بیابد. خاطرات یکی یکی از جلوی چشمانی که در گستره‌ای همه جا سیاهی است رژه می‌روند. مادرش، گلی، و بعد پادگان و دوران آموزش و بعدش جنگ. روز اعزام از راه آهن ایستگاه شلوغ و ناآشنا که جای نگاه مهربانی خالی بود، و سومار، کم‌کم یادش می‌آید. آن انفجار لعنتی. که ناگهان دنیا را تیره و تار کرد، مسلم سعی می‌کند بلند شود. اما عبدالله مانع می‌شود:

- مسلم آرام باش.

و مسلم می‌گوید: - تویی عبدالله؟

- آره منم مسلم!

- سالمی؟

- می‌بینی که سالمم!

- اما من نمی‌بینم. هیچی را نمی‌بینم. همه جا سیاهی است.

و سگرمه‌های عبدالله توهم می‌رود. و می‌گوید: آره... حواسم نبود.
 مسلم می‌گوید: - عبدالله ... عبدالله کجایی؟
 - این جام مسلم!
 - دستم را بگیر تا حس کنم باز هم در کنارم هستی.
 و ادامه می‌دهد: تعریف کن در تپه چه اتفاقی افتاد.
 عبدالله می‌گوید: حالا حالت زیاد خوب نیست. بذار برای بعد. همه
 چیز را تعریف می‌کنم.
 مسلم دست عبدالله را می‌فشارد و می‌خواهد چیزی بگوید که از
 حال می‌رود.

بیمارستان شلوع است. و سروصداها گوش مسلم را آزار می‌دهد.
 احساس بهتری دارد. دست و پایش باز هم سنگین‌اند اما از آن آوار
 سنگین خبری نیست. عبدالله را صدا می‌زند:
 - عبدالله... عبدالله...
 و عبدالله تکانی می‌خورد و می‌گوید:
 - مسلم به هوش آمدی؟ صبر کن آدمم!
 و با صدلی چرخدار خود را به کنار تخت می‌رساند.
 مسلم می‌پرسد: امروز چه خبر است؟ مثل بازار مسگر است.
 عبدالله می‌گوید: مردم آمده‌اند.
 - برای چی؟
 - برای عیادت ما. بالای سر تو هم آمدند ولی بی‌هوش بودی. از
 چگونگی زخمی شدنت پرسیدند.

- خوب تو چه گفتی؟
- گفتم که برای نجام من آمدی و بعد خمپاره در چند متریات به زمین خورد.
جمعیت کم کم بیمارستان را ترک می کنند. و سکوت همیشگی از اطاقی به اطاق دیگر سرک می کشد.
عبدالله می گوید: اینارو برای تو آوردند.
- مسلم می پرسد چیه؟
و عبدالله می گوید: عکس امام و کتاب.
- عکس امام را بده لمسش کنم.
عبدالله می گوید: امروز بهتری. به امید خدا زودتر بلند می شوی و راه می افتی.
مسلم می گوید: نگفتی.
- چی رو.
- جریان آن روز را.
عبدالله آه بلندی می کشد و می گوید:
- آره... گلوله که منفجر شد تا مدتی چشمم هیچ جا را نمی دید.
گرد و خاک که خوابیدند. چند متری آن طرف تر تو افتاده بودی.
نمی توانستم خوب ببینم. تو تکان نمی خوردی. فکر کردم شهید شده ای.
از پام همین طور خون می رفت. گلوله بدجوری خورده بود. خودم را که به تو رساندم. از همه جاییت خون می آمد. صورتت از خون قابل شناسایی نبود. به شکمت، به پات، به هر جا که فکر کنی خورده بود.
خون توی صورتت را با دست پاک کردم. و بعد مدت ها فریاد کشیدم و از حال رفتم.

حالم که بهتر شد، دیدم درپناهی هستیم، با همه زخمی‌ها. بچه‌ها تورا هم باندپیچی کرده بودند. اما خون همین طوری می‌آمد. دشمن پشت سرهم پاتک می‌کرد. نیروی کمکی نیامده بود. خط تدارکات زیرآتش سنگین دشمن رفت و آمد را غیرممکن کرده بود. ماشین مهمات هنوز که هنوز بود می‌سوخت. دستور عقب‌نشینی داده شد. مواضع را یکی بعد از دیگری تخلیه کردیم. اول مجروح‌ها و بعد شهدا، همه را پایین آوردیم. بعضی از بچه‌ها گریه می‌کردند. مسلم به‌خدا خیلی تلخ بود. آرزو می‌کردم ای کاش شهید شده بودم و این صحنه را نمی‌دیدم، آن همه تلاش، آن همه خون، آن همه مقاومت زیرآتش و آخرش هم عقب‌نشینی؟

مسلم به سختی نفس می‌کشد و می‌گوید: تدارکات و هماهنگی خوب نبود دوباره درد تمام استخوان‌های مسلم را فشار می‌دهد. عبدالله می‌گوید:

- حالا بخواب. بعد دوباره حرف می‌زنیم.

ویزیت بخش شروع شده است، همه با روپوش‌های سفید چون فرشتگان نجات بربالین یکایک ظاهر می‌شوند، پرونده مسلم را می‌خوانند. دکتر می‌گوید:

- حالش بهتر است. و با دست به بازوی مسلم می‌زند و می‌گوید:

- هی مرد! دراز نکش. این تخت مراد نمی‌دهد. بلند شو حرکت کن.

- مسلم می‌گوید: دکتر حالم چطور است؟

دکتر می‌گوید: زخم‌های شکمت بهتر شده است. وضع شکستگی پای راست هم بد نیست. گچ گرفته‌ایم تا جوش بخورد. اما درمورد چشم‌هایت، مکثی می‌کند و گویی حرفش را می‌جود و قورت می‌دهد.

مسلم می گوید: دکتر هرچه هست بگو، کسی که ظرفیت خوردن ترکش دارد. از حرف چیزیش نمی شود. ظرفیت ما بیشتر از این ها است. از چشم راستات قطع امید کرده ایم. اما درمورد چشم چپت وضع بهتر است. با یک عمل جراحی بهتر می شود. و هفتاد، هشتاد درصد دیدت برمی گردد.

مسلم آرام می گوید: ممنونم... دکتر. و می روند.
بوی کاج های بیمارستان آدمی را به وجد می آورد، که زنده است.
مسلم می گوید:

- عبدالله تو هم عصای ما شده ای. اصلاً فکر می کردید، تو از سپاه تهران بیایی و من از ۰۵ کرمان؟ بعد هم دنیا بچرخه و بچرخه و یک دفعه سر از بیمارستان کرمانشاه درآوریم. من کور و تو شل!
عبدالله می خندد و می گوید:

- خدا را چه دیدی. از خدا هرچه بگی برمی آد.
عبدالله مکثی می کند و می گوید: مسلم اگر چیزی بپرسم ناراحت نمی شوی.
مسلم می گوید: نه بپرس. هرچه باشد تو هم عصای من و هم چشمم.
گذشته از این ها یک رفیق خوب هم برایم هستی.
عبدالله می گوید: گلی کیه. آن روز که زخمی شدیم. ناله که می کردی
می گفتم، گلی.

مسلم صدایش را صاف می کند و به سختی می گوید: - دخترعمومه.

- دوست اش داری؟

- ... آره.

- نامزدین؟

- آره.

- چرا ازدواج نکردید؟

- آهی می کشد و می گوید: - بی پولی، بی کاری، هرچی که فکر کنی. حاج عموم گفته بود: نه کار داره نه پول. بدتر از همه اینا کمونیست هم که هست. کاری دست و پا کرده بودیم. که جنگ شد. خوب دیگه. نمی شد که مثل کبک سرمون را تو برف بکنیم. و بگیم ما ندیدیم. ما حالا وقت نداریم. می خواهیم ازدواج کنیم.

عبدالله می گوید: بهش گفتم میری جنگ.

- نه بابا، ندیدمش، اما حالیشه. دختر فهمیده. نمی دونی عبدالله چقدر خانومه. یک بار که بهش گفتم: آخه من چی می تونم به تو بدم. جز این که در گرسنگی ها و دربدی هام تو را شریک کنم. او فقط خندید و گفت: دوباره رفتی منبر.

عبدالله می گوید: اگر خواستید عروسی کنید منم دعوت می کنی؟

مسلم احساس می کند تمامی بیمارستان توی سرش می خورد. عبدالله متوجه می شود که سؤال به جایی نکرده است. و سکوت می کند. مسلم می گوید:

- حالا دیگه؟ و دیگه هیچ کدام چیزی نمی گویند.

موقع خواب که می شود عبدالله می گوید: مسلم، من چند روز دیگه مرخص می شم.

مسلم می گوید: قبل از عمل یا بعد از عمل.

عبدالله می گوید: می مونم تا عملت تموم بشه، بعد می رم.

- عبدالله می خواستم یک نامه برایت بنویسی.

- برای کی؟

- برای مادرم.

- چرا برای گلی نه.

- نه... نه برای گلی نه. برای مادرم.

اغلب مجروحین خوابشان برده است. جز چندتایی که در تخت می‌غلطند. و احياناً ناله می‌کنند.

مسلم می‌گوید: گوش می‌دهی عبدالله.

- آره.

مسلم ادامه می‌دهد: مادر مهربانم.

دیدگانت را می‌بوسم و دستانت پررنجت را. همیشه از نوشتن نامه متنفر بوده‌ام. نه برای این که از حالتان نمی‌خواستم باخبر شوم. بیشتر برای این که مرا به یاد فاصله می‌اندازد. برای من همیشه نامه قاصد غربت بوده است. من از فاصله همیشه بیزار بوده‌ام.

مادر خوبم. آتش جنگ که زبانه کشید، باید کسی می‌رفت و خاموشش می‌کرد، وگرنه تر و خشک را می‌سوزاند و همه را خاکستر می‌کرد. ما شاه را بیرون کردیم، برای این که به نان خشک سفره ما هم رحم نمی‌کرد، نگاهی به انگشتان کج شده‌ات بکن. ببین چندصد قالی را ریشه زده است. ما هنوز که هنوز است گلیم زیرپای مان است، و تو آرزوی یک چادر مشکی را دردل داری، ما به این خاطر انقلاب کردیم که بعد از سی سال قالی‌بافی دیگر لازم نباشد؛ اگر مریض شدی به جای دوا دکتر آب سرد نبات بخوری و از درد به خود بیچی تا خوب شوی، اما آن‌هایی که یک عمر این مملکت را غارت کرده‌اند، نگذاشته‌اند آب خوش از گلوی ما پایین برود. مادر نگو چرا ما می‌رویم، اگر ما نرویم چه کسی باید برود، چرا نباید ما برویم؟ چرا نباید اولین کسانی باشیم که با سینه باز به استقبال گلوله‌های دشمن می‌روند؟ تا کی باید این نظام

کثیف طبقاتی ادامه پیدا کند؟ نظامی که حتی دوستی انسان‌ها را از هم می‌گیرد. بین اگر ما وضع مان خوب بود آیا حاج عمو باز هم این‌طوری با ما رفتار می‌کرد؟ چرا من نباید گلی را دوست داشته باشم؟ جد از آن‌که وضع مالی من یا اون چگونه است. اما می‌بینی که پول موجود در بانک تعیین می‌کند چه کسی را باید دوست داشت یا نداشت.

مادر! باور کن با قالی‌بافی تو و کار کردن من به هیچ جا نمی‌رسیم. اگر مملکت درست نشود پایینی‌ها باز هم پایین خواهند بود. اگر بتوانی این مسائل را بفهمی که حتماً می‌فهمی برایت سخت نخواهد بود که چرا پسر ت به جبهه رفته است و چرا پسر ت امروز که از جبهه برمی‌گردد چشم خود را گذاشته است لب مرز که پاسدار مرزها باشد، و بی‌چشم برگشته است.

مادر: در تمامی لحظات به فکر تو گلی و همهٔ مردم زحمتکش میهنم بوده‌ام. و هر گلوله را که شلیک کرده‌ام قلب امریکا و دیگر غارت‌گران را نشانه رفته‌ام. امروز هم که بر تخت بیمارستان خوابیده‌ام درحالی‌که یک چشمم به کلی از بین رفته است. و چشم دیگرم باید عمل شود نه تنها پشیمان نیستم، بلکه خوشحال نیز هستم که در راه تحقق انقلاب و آرمانم من نیز یک چشم داده‌ام. و اما در مورد گلی. برای او نگو که بر سر من چه آمده است. سعی کن متقاعدش کنی که به فکر شوهری جوان و سالم باشد. نمی‌خواهم در دردهای خودم او را سهیم کنم. از این‌که او را در تنگنا قرار دهم از همین جا احساس درد می‌کنم.»

مسلم سکوت می‌کند و لحظه‌ای چیزی نمی‌گوید. و بعد آرام می‌گوید:

– آه عبدالله خیلی دوست داشتم مادرم و گلی این‌جا بودند.

هوا کمی سرد شده بود و غبار سماور درهوا معلق زنان به سوی سقف می رفت. گلی مضطرب و ناراحت بود که چرا مسلم تا کنون نه نامه ای نوشته است و نه به مرخصی آمده است. مادر مسلم سعی می کرد گلی را به نحوی آرامش کند. هرچند ته دل خودش نیز محکم و مطمئن نبود. چای با بخار داغ در استکان بلوری خوش رنگ تر از همیشه می نمود. سماور هم چنان می غرید و نفس می زد. دردش آشوب عجیبی بود. صدای در که آمد گلی بی اختیار دوید. مادر گفت: دختر چیزی بینداز سرت. ممکنه نامحرم پشت در باشه. ولی گلی نشنید. پستیچی نامه را داد و رفت. و گلی درحالی که نفس زنان می دوید گفت: مادر... از مسلممه. و مادر گفت: چی. - نامه.

دستانش می لرزید. پشت نامه آدرس خانه نوشته شده بود. و در روی نامه نوشته شده بود بیمارستان کرمانشاه. خط مسلم نبود. دل گلی لرزید. و با عجله نامه را از گوشه پاره کرد. گلی مدت ها سربه شانهِ مادر گذاشت و گریست.

مسلم دستی به صورتش کشید. جای اصابت ترکش جوش خورده است. اما برجستگی اش را حس می کند. هرچه سعی می کند در شیشه غبار گرفته کوپه عکس خود را ببیند موفق نمی شود. جز تصویری گنگ از سربازی که برای او تا حدودی غریبه است. دردی گاهی از شکاف

چشمش تیر می کشد و مغزش را به درد می آورد... دلش شور غریبی دارد آرزو می کند که قطار هرگز به مقصد نرسد.

قطار کم کم سرعتش گرفته می شود و بعد از یکی دو تکان می ایستد. مسلم کیسه انفرادی اش را برمی دارد و به سوی در حرکت می کند. حال غریبی دارد. درها همه بسته اند و باید راه زیادی را برود. گویا در این واگن فقط او تنها بوده است. در را که باز می کند نفس سرد زمستان به صورتش می خورد. در ایستگاه کسی نیست. خلوت تر از همیشه است جلوتر که می آید سایه ای در تاریکی می لغزد و از گوش در سالن ایستگاه حرکت می کند. پیرتر و رنجورتر از همیشه. مسلم احساس می کند که دوست دارد مثل دوران بچگی اش سربر شانه مادرش بگذارد و گریه کند. چند قدمی جلوتر گلی ایستاده است. چشم هایش از اشک درسیاهی شب برق می زند.